

در بیدادگاه تبرها

شهناز غلامی

پاریس - 07-07-2017



شهناز غلامی ام. در سال 1346 در تبریز به دنیا آمده ام. در رشته های ادبیات فارسی و کتابداری تحصیل کرده ام و فارغ التحصیل رشته ی کتابداری هستم.

بارها به جرم فعالیتهای سیاسی زندانی و شکنجه شده ام.

در سال 1368 به تحمل 8 سال حبس محکوم شدم. بدون اینکه مرخصی داشته باشم، بعد از سپری کردن نصف دوران محکومیت در 1372 از زندان آزاد شدم.

در سال 1386 ، در تبریز، به خاطر انتشار مقاله ی " شفاف سازی پیرامون حوادث آذربایجان" و شرکت در راهپیمایی اعتراضی آن سال بازداشت شدم که دادگاه تجدید نظر استان آذربایجان شرقی به 6 ماه حبس محکوم کرد.

در آبان همان سال ، 69 روز در بازداشت بودم که موقتاً با وثیقه آزاد شدم.

و بعد، از طرف شعبه 2 دادگاه انقلاب اسلامی تبریز، در سال 1387 غیاباً به 8 سال حبس محکوم شدم.

ساکن فرانسه هستم.

در عرصه های سیاست و روزنامه نگاری و حقوق بشر میکوشم.

بیشتر نوشته هایم را علیه تبعیض جنسیتی ، شکنجه و آزار زندانیان سیاسی و غیر سیاسی، اعدام ها و سرکوب های سیستماتیک رژیم فاشیست اسلامی ایران نگاشته ام.

در سالهای 1386 و 1387 با «سکینه محمدی آشتیانی» که محکوم به سنگسار شده بود ، هم سلول بودم و با او برای گرفتن حکم به دادگاه برده شدیم، که بعد از آمدن به پاریس در باره ی آزادی او و وضعیت سایر زندانیان و اعدام و شکنجه شدگان روشنگری کردم.

به امید فردایی عاری از دیوار
به امید فردایی عاری از اسارت

شهناز غلامی

پاریس - 07-07-2017

«نیمه»

به دو نیمه شدم
به وقت رفتنت
نیمه ای در من ماند
زبون و درماتده
نیمه ای با تو رفت
غریب و سرگردان.

"برگزیر"

دست تو و انار
چشم
من و پرنده
در برگریز یک شب تاریک
چیزی شکستنی
درقلب من شکست.

"نور و آئینه"

درپشت بام خانه ام
هر شب
کسی راه می رود
و من صدای پاهایش را
که از نردبان مهتاب
بالا می رود، می شنوم
درپشت بام خانه ام هر شب
چشم نور و
آینه است.

"برای آسمانی شدن"

آغاز من، آغاز عشق و زندگی نبود
هم چنانکه پایان حیاتم نیز
پایان عشق و زندگی نخواهد بود.

من یکی نقطه ام
سیاه و گنگ
بر محور بی انتهای هستی.

تمام حقیقت من
توانایی مبهمی است
که با آن عشق می ورزم
می اندیشم
و درد می کشم.

من یکی زندانم

-سرد و نمناک و تاریک-

و درمن کسی زندانی است
-عاصی و دل‌تنگ و تنها-
که مدام سر به دیوار می‌کوبد
و با زبان بریده فریاد میکشد.

کتابی ممنونه
که می‌باید سوخته آید
و یا شاید بنایی با طاق‌های شکسته
-درحصاریابدها و نیابدها-
که می‌خواهد با اولین بوسه
صبحگاهی تو
شکفته شود به مانند باغی
که از نم‌نم‌گریه باران می‌شکفت
و می‌خندد
برای آسمانی شدن.

من رنگ چشم‌های ترا می‌خواهم
و بلندای غرورت را
و دستان آفتابی‌ات را.

"می‌توانم به انتها برسم"

می‌خواهم آبی آسمان باشم
جاری آب و سبزی برگ...
به پای خیال
از کوچه‌های تاریک یاد خویش
گذاشته‌ام، پارها
تا شاید حقیقت عشق را دریابم.

دریای فراخ آغوش همسرم
و رودهای دراز گیسوان
دختران منند.

بادها
ناله‌های دردمندانه منند
شراب خون دلم
و خدا
تمامیت توانایی‌ام
برای هر لحظه خوب شدن.

احساسی گنگ و مبهم
مطبوع و دلچسب
به من می‌گوید:
من می‌توانم به انتها برسم.

«اگر عشق دروغ بود»

اگر عشق دروغ بود
چرا دلم به معجزه ایمان آورد
و عشق را باور کرد؟!!

من اگر آب نبودم
چرا به رود اندیشیدم؟!!

من اگر کوه نبودم
چرا بلندی را دوست تر می داشتم؟!!

وقتی دلم گرفت
ومن خون رگاتم را
از دیده فرو ریختم
قطره قطره بجای اشک...

چرا کسی طفلک غمگین دلم را ننواخت؟
اگر عشق دروغ بود
چرا دست و دلم لرزید؟
و تمام زندگی ام
مرثیه ای ناسروده شد
در بغض قناری های زندانی ...؟!!

"قهقرا"

انسان
-عصاره هستی-
به پاس حرمت عشق و رهایی
پرنندگان معصوم را می کشد
تا از دیوار اطاق خوابش آویزان کند.

و پروانه ها را قاب می گیرد
تاحس زیبا پرستی خویش را به نمایش بگذارد
ودر حالی که خرچنگوار به روی زندگی تف می اندزد
محکم بدان چنگ می زند
و با اینکه رنج می کشد
مدام به قهقرا می رود؟

"شعر سپید رهایی"

چه کسی می گوید:
زرد زیبا نیست؟
یا شب
یا تنهایی...
زندگی زیباست

اگر زیبا بنگریم.

می توانم دوست بدارم
عاشق باشم
وقتی هر صبح دستان عشق
موی مرا شانه می زند
و لبان مردی که عاشق من است
لب هایم را می بوسد.

می توانم عشق بورزم
وقتی نیلوفر
در ساقه سبز تنم می پیچد
و به من می گوید:
چشم هایت زیباست ...

در شبی سرد
یخ بسته و دهشتناک
بهار را بوییدم
تجربه کردم
وایمان آوردم
که در زمستان نیز می تواند حتی
جاری رگ های انسان گردد.

و گلوی سرخ آزادی
در قفس نیز می تواند
شعر سپید رهایی بسراید.

"زندگی"

همیشه چیزی هست
که دلت را می آزارد
و چیزی که آن را شاد می کند.
چراغی که در تاریکی سوسو میزند
و تاریک خانه ای که
بیزار از روشنایی ست.

همواره امیدی در نهانخانه ی دلت داری
و عنکبوتی
که در گوشه دیگری از آن
تار یاس می بافد.

همیشه پایانی
و از پس آن
آغازی دوباره و
خلفی نو
و شاید زندگی یعنی این...

"کوچه های کودکی"

وقتی خیال من
مست بوی خاک آب پاشیده و
نان داغ و
شیر تازه است
و درکوچه های کودکی ام
پرسه می زند
از ارتفاع نردبان سادگی اش
بالا می رود
و در پشت بام خانه ی مادر بزرگ
حبه های انگور می خورد
و گوشواره هایی از گیلان سرخ
به گوش می آویزد...

قلب من
گم شده در کوچه های کودکی ست
و جویای "منی" که
هرگز پیدایش نشد.

خود را میجویم
تا از کوچه های کاهگلی تردید بگذرم
و به اعتماد روشن آئینه ها بیاویزم.

"پرستشگر همیشه زیبایی بودن"

زیبا شدن، زیبا دیدن
و پرستشگر همیشه زیبایی بودن
در میان دو خورشید گذاختن.

با نگاهی زنده شدن
و با بوسه ای زندگی را
بدرود گفتن
حیاتی دگر باره در عشق آغازنیدن.

با پرتو مهر
نواختن و
نواخته شدن
با خنده گل خندیدن
با گریه ابر گریستن
و بر توفانهای ویرانگر
چون صخره
سر فراز ایستادن
و سینه بر سینه ساییدن
این کدامین عشق را
معنی ست
کدامین زیبایی را؟

ما یعقوبیم
یوسف گم کرده؛
که با صبر آیوبی خویش
عیش مرغان ماهیخوار را
به طیش مداوم بدل کرده ایم
و با نای سرخ گلوی خویش
خواب خرگوشی ماهیان را آشفته ایم؛
تا هرخانه ای را
آینه ای هدیه دهیم
و چراغی بیافروزیم؛
اندیشه کنان
به حقیقت سپیدی و نور
با ستاره بنفشی در دل.

آه!

سرخی رگ های سبز بودن
در جاده های مه گرفته آبی
راه رفتن... راه رفتن... راه رفتن...
و مرگ و سیاهی را زدودن
زیبا شدن، زیبا دیدن
و پرستشگر همیشه زیبایی بودن
و این یعنی "اوج"
و این یعنی "حقیقت عشق"...

+++++

"من پانیزی ترینم"

از وقتی که دلم را
به سنگ بی وفایی شکست و رفت...
من پانیزی ترینم
من زمستانی ترینم.

پرنده قفسی هستم
که با تک ضربه های ساعت
مجازات می شود.

در پیشرو
آزادی که نیست
من مرگ خویش را
انتظار می کشم.

"سفر"

نقطه ای سیاه و مبهم بودم

شب زده
خاك آلوده
و به محنت در
تا آنکه در شبی سرد و زمستانی
از تصادف دو نگاه زاده شدم...

و سفرم را
از عمق چشم های تو آغازنیدم
تا مگر دستان عشق
تمامیت قلبم را
به گلهای آتش بیالاید
و جانم را روشن کند.

"جشن آئینه ها"

آنگاه که دریاوار
موج وجودم را
در کام کشی...

شراب بوسه
به کامت خواهم ریخت
و ترا از دنیای آدم های کوکی
و کاغذهای دروغگو

به جشن آئینه ها خواهم برد؛
تا درگذریم
از آنچه که هست
به آنچه که نیست.

"رابطه"

من به فتح،
به قلعه های مه گرفته و
یخ بسته می اندیشم
و به آفتاب به خون نشسته
که پشت سر دارد.

و به اینکه
چگونه احساس آبی ادراک خود را
با مثنی کلمات رنگ پریده
با تو بگویم.

"حس شکفتن"

گلی را می بویم
به سرو سلام می کنم

از صدای خش خش برگ های پاییزی
زیر پاهایم شکفتن در من می روید.

روزی از همین روزها
با تو خواهم بود.

دست در دست تو
بر روی شیشه های
خیس و باران خورده
خواهم رقصید.

با تو در فضایی سرشار از
آواز و موسیقی
شعر خواهم سرود
ترانه خواهم خواند
و در آغوش آرامش
به اندازه تمامی ناآرامی های زندگی ام خواهم غنود
و باچشمان باز
به خواب ابدی خواهم رفت.

"نجات دهنده"

نجات دهنده کجاست؟
چرا نمی آید؟
تا صدای پای آب را
با صدای مهربانی تو در هم آمیزد.
تا در گوش باغ زرد
ترانه های سبز بسراید.

نجات دهنده کجاست؟
تا به آفتاب بگوید:
زود باش، بتاب!
که زندگی یخ بست.

"تنها عشق است که می تواند."

کتابی با حدیثی کهنه
و باوری همواره نو
ورق میخورد.

در فصل سردی
مردی عاشق می شود
و عشق را
با داستان آفتابی اش
برایم هدیه میکند.

مردی عاشق می شود

او هام زرد و سیاه را
از چارگوشه ی اطاق تنهایی و
خاموش ذهنم می روید.

مردی عاشق می شود
و کلاغان یاس و نومیدی را
از بام خانه ام دور می کند.

در تن تب آلوده ام
خون سرخ رگانش جاری می شود
و مرا در امتداد آبی نگاهش
پیش می راند.

سپیده را نشاتم می دهد
پگاه را می بینم
و باورم میشود
که فردا از آن ماست.

"باد دروغ"

باد دروغ
حلقه ی نامزدی ام را
باخود برد
و در فضایی ریا گم کرد.

امروز دوباره
وقتی تو دروغ گفتی...
آئینه ترک برداشت...
و مردی که در اوج بود
تاج کاغذی اش پاره شد.

من هر چه جُستم
دست هایی او را
که در مه گم شده بود
نیافتم.

"دست هایم تنهاست"

بر فراز نارون دلم
هر پرنده ای که نشست
آشیان نساخته رفت
و در دوردست ها گم شد...

گونه هایم هر چند
نوازش می شوند به ناز
موهایم هر چند
گردشگاه لبان یکی مردعاشق است
اما دست هایم تنهاست
پشت این پنجره های بسته
در حسرت آفتاب .

انتظار اینکه
شاخه ی بریده سبز شود
عطر نان داغ
در فضای خانه بپیچد
درهای بسته باز شود
هوای تازه از هر سوی بوزد
و آزادی ،
پرده ی شب تیره از هم بدرد
انتظاری ست
هستی سوز
در امواجی طوفانی.

"غروب ابدی"

آسمان:
سقفش کوتاه.

زمین:
تنگ و کثیف.

رنگ ها:
زرد و سیاه.

هدف ها:
همه پوچ.

عددها:
همه صفر.

و خدا:
کهنه لفظی تهی از هر معنا.

و مردم:
سایه های بی شخص.

آه... یعنی من؟!
دختر شرق
به غروب ابدی پیوستم!؟

"ستاره" (یک)

هدیه به «ستاره تمیزی» دوست هم بندم که در سال 1368 با من بازداشت و زندانی شد و توسط بیدادگاه تبریز ناعادلانه به بیست سال حبس تعزیری محکوم گردید و بیش از نصف دوران محکومیت خود را در زندان تبریز گذراند.

هیچ کس از او یاد نکرد. هیچ کس برای او کمپین نساخت.
و هیچ نهاد حقوق بشری برای او جایزه شجاعت نداد و او همچنان گمنام و بی نشان در تبریز زندگی می کند.

"ستاره" (1)

شبزده شهر
آراسته خود را
با روشنایی مصنوعی لامپ ها.
*

تنگنا
دیوارهای سرد
پوشانده دختری
در پتوی سیاه.

خمیده شانه
فرسوده تن
در هوای نمناک فراموشگاه.

با دندان هایی که
به گاه جویدن نان
می شکنند.

باعینکی که سال هاست
نیاز به تعویض دارد
با سردردهای مداوم
با پاهای تازیانه خورده

سپید موی
کمان قامت....
*

رها می کند نگاهش را
از لابلای میله ها
بر آسمان تیره ی شهر
روشن و پر فروغ،
و شب از وحشت خویش
رنگ می بازد.

خبری هست
از ستاره صبحگاهی؟
نه! نه!

او خود
" ستاره"-ی صبحگاهی ست.
«ستاره 2»

« ستاره »
بغضی در گلویم
خنجری در قلبم.

« ستاره »
باری توان فرسا
بر دوشم
اشکی بر دیده ام.

« ستاره »
امیدی
چون سپیده
بر دلم.

"رنج نار"

صنما! زشام زلفت
سیه است روزگارم
توی بی وفا ندانی
که چسان همیشه زارم؟!
دل من اسیر خالت
سر من به زیر پایت
کرمی نما و یکدم
برهان ز رنج نارم.
زدیاری خود بریدم
کوی تو برگزیدم
تو بمان که بی تو عمری
به عبث گذشت کارم.
تو و آتش فراق
من و آه سوزناکم
تو بیا که بی تو
میکشم چوبه دارم.
تو مگر ز ما بریدی
به غریبه دل سپردی
که فکندی و برفتی
به میان دشتِ خارم!؟

"بوسه"

آخر چگونه ترا برنجانم
که گر بر پایت بوسه زنم
بترسم که مژه ام در خلد

پای تو را خسته کند؟!!

"آناهیتا"

(برای کودکی که هرگز به دنیا نیامد.)

آناهیتا

الهه ی آب های جاری
به من بگو: چرا گرم نمی کند.
سرخ عشق؟!!

و من به مرده هایی هزارساله می مانم.
-به قطب های سفید کشف نشده-
-به سرگردان ترین جزیره-

به من بگو "آناهیتا"...

آن زنان ساده روستایی
که از بوی شیر تازه پستان های شان
هوای دشت ها عطر گین می شود.
چرا پناه ندادند
این غریبه تنها را؟!!

"عروج سبز"

من سردم است.
وانگار هیچ وقت گرم نخواهم شد.
تمام آبی ها
یخ به تنم می ریزند.

آه...

اگر خورشیدی می تافت
من سرخ می شدم.
و نجات دهنده
عروج سبز مرا
به بام قله های برفی
جشن می گرفت.

"در گاه حضرت عشق"

در خلوت بارانی شبانه ام
پرنده ای پرید.
پنجره ای گشوده شد.
دانه ای شکفت.
و من
بی وزنی را تجربه کردم.
جایی است که در آنجا

زمان به صفر می رسد.
و شمارش اعداد و اجرام هندسی
به پایان می رسد.
آن بی جا
که متبرک باد و خجسته
درگاه حضرت عشق است.

"یاد تو"

در برگریز زرد
وقتی که یاد تو
-گیج و منگ-
در کوچه های خاطره ام
پرسه می زند
چیزی به رنگ چشم های تو
رگهای آبی ام را
طی می کند به پای کرامت.

"مرگ هر روزه"

این روزها
که در فراق تو
می رود بدرد
تفسیر ساده مرگ هر روزه من است.

"پرواز"

جایی برای خستگی روح و تنم نیست.
دیرینه زمانی است
که کسی نیست
تا دوست بدارد
پرواز را بخاطر پرواز.

"غریبانه"

گفتند : می روی.
و دگر حافظه ام قد نمی دهد...
تا آنکه برشمارم
آیام هجر را.

دیدي چطور
غریبانه به خاکسترم نشاند و رفت
آن شعله های آبی احساس
که می رفت
تا خانه خدا؟

"شکستن"

آه اي ابرها
که می گذرید از کنار پنجره ام زار
من تجربه کرده ام به تکرار
شگستن یک چیز شکستنی را در دلم.

"آینه اي بیاور"

چشم من و پرنده
دست تو وانار
رنگی است در نگاهت.
چیزی است در دلت
آینه اي بیاور
قلب مرا ببر.

"بوي خدا"

عشق می ماند و سبزي
عشق می ماند و هیچ.
آه باران زده ها
خانه دوست کجاست؟!
زیر این سبزه
نفس هاي کسی هست
بوي خاک، بوي خداست.

"آشفته"

چیزی از جنس نگاهت
همه شب
میکنند خواب مرا آشفته.

"طریقت"

جانم پر از حوادث طوفانی
و قلبم پر از ملال .
ساقی لطفی کن
بنما طریقتم را.

"چشم هایت زیباست"

چشم هایت زیباست

توچنان صاف و باران زده ای
که دلم می خواهد
ماهی بحر خیال تو شوم.

"تو"

تو مثل لحظه ی عاشق شدنی.
تو مثل شوق پریدن می مونی.
تو مثل عطر نفس های منی.
تو برنگ صدفی.

"شناخت"

وقتی که خون من
بر یال اسب فاجعه می ریخت
و آن سوار
که به شکل تنهایی من بود
در قعر تیره ترین دره ها
فرو می رفت.

چیزی مثال شقایق وحشی
درقلب من فسرده.
و من دانستم
رنگ نفرت زرد است.
عشق سرخ است
و حقیقت آبی.

"انتهاء"

صدای پای باد می آید.
ومن تمام پنجره ها را
تا انتهاه باز می کنم.
که آفتاب بتابد.
و طبق های نور هدیه دهد.
کسی است آن بالا
غریب بدست
که انتهاه آبی هاست.

"فاصله"

در دلم رازی هست.
که من آنرا
به نارون گفتم.
نارون می دانست.

که عشق
فریب است و ریا.

نارون می دانست
بین دست من و آن شاخه ی سبز انار
فاصله ای است.
به اندازه شب های ممتد هجر.

"معجزه"

آب را فهمیدن
با رود ها جاری شدن.
سبزه را حس کردن
و با ریشه ها نفس کشیدن.

درک نشانه ها
و آمیختن با روح جهان،
معجزه ای است.
که من آن را
در عبور از سنگلاخی ترین جاده ها
و در گذر از طوفانی ترین سیلاب ها
دریافتم.

"باران زده"

حال باران زده ام را
توی باران زده می دانی و بس.

"فریاد"

سیلی آمد.
و همه خیر فاجعه را دانستند.
که چرا قلب شقایق زخمی است؟!
آخر این راز بزرگ
سینه ها را بگذاخت.
آی...
بغض فرورده به نای
جراتی
تا که "فریاد"
به فریاد رسد.

"سایه"

در حضور سرد و زمستانی لحظه هایم
سایه شخصی است.

که من آن را
تا آخرین نقطه از زمان
دوست خواهم داشت.

"یاد"

یادش پلی است.
قدیمی تر از پل خواجه
که غربت دست هایم را
با خودمی برد
به کوچه کاهگلی آشنائی ها .

"قطره"

ماهی تنگ شیشه ای خانه نیستم.
رودم پر از تپش
پر از زیر وبم اصوات و رقص آب،
همچون خزه نجسبیده ام به خاک
من قطره های روشن آیم.
در من شکوه و زایندهگی و عشق و زندگی است.

"تکیده"

آن سایه کیست
که بر او می گذرد
تند و با شتاب
امواج فاجعه ...؟
اندیشه اش در مسیر کدامین رودخانه شناور است
که چنین
سرد و تکیده و غمگین
بر معصومیت شاخه های خوش رنگ یاسمن
تکیه می دهد ؟

"بهار"

گونه خیس اطلسی
چشمان تر آسمان.
و پرنده نگاه من
تنها و سرگردان...
در این تیره شب زمستانی
بر زرد برگ درختان پاییزی
آیه های روشن صبح را می خوانند.
بهار می آید.
سبز و صمیمی و مهربان
سپیده و روشن و آفتابی.

"بیهوده"

بیهوده است
سخن
شعر
ترانه
برای آن که
تابش خورشید را
تاب دیدن نداشت.

برای آن که
کرم دروغ و خیانت
در جانش می لولید.
و او درهیچی متعفن خود می هیچید.

بیهوده است
عشق
محبت
دوستی.
برای آن که
در هر نوبت بارور شدن جفتش
ناقوس های مرگ را
نه یک بار
که هفت بار نواخت.

"رها"

رها شده از فساد پوست و تن.
سرسبز تر از همیشه...
جوانه خواهم زد.
دیگر نیلوفر نخواهم بود.
باید سرو باشم.
آزاد و رها و استوار.

"جرقه"

نخستین جرقه
برای شفاف و روشن شدن.
از روی سیم های خطر پریدن.
برای بی اعتنا شدن
در برابر هر تابلوی پرواز ممنوع!!

از نخستین نگاه تو آغاز شد.
آن چراغ
با آن شعله های فروزان
آن ستاره

با آن سوسوي از یاد نرفتني.

که پیامبر طریقت من است.

در سراسر این راه ناهموار
از نخستین عشق بزرگ من
که تویی
آغازیید.

"ابدیت"

چرا بیایستم؟!!

چرا رسوب کنم؟!
نه مگر
عشق و زندگی
با بودن من
در معناسست.
در من انگار
ابدیت جاری است.

"بی تو"

بی تو زندانی قفسی تنگم
که دست بی رحم خاطراتت
تا زیانه ام می زند!

- مدام و پی در پی -

بی تو سایه ای هستم.
که گم کرده ام شخصم را...
در شبی سرد و طوفانی.

بی تو ذهنم
کاغذ مچاله شده ای است
بازیچه ی مداد رنگی ها
که خطوط آزار دهنده ی
در هم و بر هم اش
دل گیرم می کند
از این روزگار.

"نامیرا" تغییر- اهورا

کیست

این گرم و سرخ و تپنده
که در فراق تو
به خون غلته است؟!

سرخ و نامیرا
در سینه آتشی است مرا
که دستان تو
برافروخته است.

"تجربه"

عزیزو پاک و بزرگی
چنانکه می دانم
چنانکه می دانی.
و من چنان دوستت می دارم
که نه ماهی، و نه دریا
که نه ستاره، و نه کهکشان
که نه پرنده، و نه پرواز
آن گونه عشق را
تجربه نتوانند کرد.

"ادراك"

متبرک مانی ، اي عشق!
که تمام وسعت من
ادراك میهم توست.

"جسارت"

حتی اگر بنا باشد
برروي سیم های خطر پا نهاد
پرواز را تجربه باید کرد
جسور و بی پروا.

"خبر"

در دل من بجز حسرت
به جز اندوه گران
خبری دیگر نیست.
نه دگر نرگس منتظری در گلدان
نه دگر تاب و تب ماهی احساس دلم.
همه هرچه که بود
همه هرچه که هست
خبر گم شدن جفت من است.

"خرابات"

خرابتر از آنم
که خرابم کند کسی!!
آي آشنا!

از چه چنین بیگانه با منی؟
در خرابات عاشقان کم بگرد!
مبادا که خرابت کند
نرگس مخمور عاشقی .

"جرم"

من آدمم
نه آدمک.
بازیگرم
نه بازیچه.
از مفعول بودن گریخته ام
تا مختار فعل خود باشم.
تمام جرم من این است که
محکومم میکنند
به تبعید، همیشه .

"پاییزی"

اینکه می نویسم به درد
صدای هق هق گریه های من است...
صدای شکستن ساقه سبز
در پشت پنجره های بسته پاییزی.

"بکارت"

دست های اعتمادت را
در خاک بگر قلب من بکار...
من بستر رودهای صاف و آبی ام
وسربرای خانه ام
آئینه های تو در توست.

"اگر می کاشتی ام"

بوی نارنج می دهد پیرهن
و شلغم، مزره...

برخاک بگر قلبت
اگر می کاشتی ام
بارور می شدم.
دختری می زادم هم‌رنگ بهار.
گونه هایش از سیب
زلفکانش از مُشک
پوستش از گلبرگ

لبانش از آلاله
گریبانش از گل یاس...
رنگ اش
رنگ مهتابی
قلب اش آفتابی
در حنجره اش آواز کوهستان
و در نگاهش خورشید
تو اگر می کاشتی ام ...

"کوتاه"

کوتاه، مثل روزهای خوب عاشقی
کوتاه، مثل دستهای ما- ز دامن یاران
کوتاه، مثل حوصله دوست
کوتاه، مثل زندگی گل.

"باد بادك"

آن باد بادك
که در اوج بود
دیدي چطور
با اشاره دستان کودکی
از نخ اعتمادش بریده شد؟

بازیچه بود
زندگیم
در دستان کودکی ات...
هرزگی را ببین
که دلم باز تو را می خواهد.

"توكد"

تو که رفتی
بالهایم را سوزاندند.
خاکستر اش را
به تو خواهم سپرد
تا در باد رهايش کنی.

چرا بهراسم از مرگ؟
چرا بترسم از زندان؟
چرا در وحشت باشم از شکنجه؟

بوي خاکستر مرا
عقابها نفس می کشید...
من در تنفس آنها
توآدی دوباره می یابم.

"درد دل"

پروین نیستم
فروغ نیستم
شعر می خوانم
کتاب به امانت می دهم
و درد دل می نویسم.

"سیه پوش"

دو چشم تو
سیاه و عمیق
و شب
که تیره تر از بخت من و زلف شماسست.
قسم به شام دیده ات ای دوست
که جمله سیه پوش منند
به ماتم اندر و غم.

"پیوند"

چنان به یاد توام
ای ز یاد من غافل
که نه پرنده ، نه پرواز
که نه زمین و نه سبزه
پیوندي از این جنس را
تجربه نتوانند کرد.

"نیاز"

نیازمند توام
مثال سبزه به آب
مثال پرنده به پرواز
مثال عشق به عاشق.

نیازمند توام
و لمس دستانت
که مهربان بودند.

نیازمند توام
ودعوي هر روزه
و جرو بحث های دوباره.

"دور زندگی"

تمام شب
گریستم که بیایی!
نیامدي و روز شد.
تمام روز
از تو خواندم
برای تو نوشتم.

شب آمد و.... تکرار...
چه چاره
ای رمیده از من و عشقم
که دوره می شود
این دوره ها
با نام زندگی.

"قفس"

وقتی که قناری رفت و برنگشت
برای من قفسی ماند خالی از پرواز
من شکستم.
و هیچ دستی
تیکه های مرا جمع نکرد.
و آن که در من تنیده بود
رفت و برنگشت.

"بزرگترین دروغ"

وقتی در تو شناور شدم
فکر کردم
خوشبخت ترین ذره ی هستی ام.

وقتی در امتداد فانوس نگاهت
جاری شدم
فکر کردم
نقطه پایانی.

برسالیان دیرپای آرزوی هایم
چه می دانستم
که عشق
بزرگترین دروغ زندگی ام خواهد شد!؟

"لغزش"

بلورین جامی بودم
درمیان مهربانی انگشتانت
شکستی ام به بی مهری...

تابناک گوهری بودم
برگردن شرافتت.

لغزید گناهی
بردستان تردیدت
زنجیر علاقه از هم بگسست.

برخاک افتادم
شاید که تو

پذیرای سجده هایم باشی
و دگر باره مرا بخود خوانی...

«همه چیزت دروغ بود.»

دروغ بود.
همه چیزت دروغ بود.
و تو
کذابترین ابومسلمی بودی
که برای قلب ساده ام
آیه های مقدس وحی می خواندی.
به چند ارزیدی؟!
آن عشقی که تو می گفتی؟! (حذ-اش)
به یک ویزا؟!
به یک سلام رئیس؟!
به چند میلیون وام؟!
همه هستی من...
می توانست غزلی باشد
که تو آن را
ناسروده گذاشتی.
همه هستی من
می توانست شمعی باشد
که تو آن را کشتی.
تو بارور نشدی که هیچ!
هر گز هم نفهمیدی
که معراج گل سرخ یعنی چه؟!
تو بارور نشدی که هیچ!
طفل اعتماد من سقط شد.

"آرزو"

هر وقت که لب حوض
گلبرگ، اطلسی را می بوسد
دلَم هوای تو می کند.
که بیایی
و بهار را
به باغچه ی ترک خورده ی خانه ام
هدیه کنی.
که من از دروغ ملولم
تو مرا نور دهی.

"شهید عشق"

چشمانت
رنگین کمانی از هفت رنگ عشق است...
مرا به خُمخاته ببر روزی

و سرا پای مرا
سرخاب بمال.
شهید عشق می شوم آخر
می دانم.

"به کدامین گناه"

به کدامین گناه عشق را
درمذبح خود خواهی ها سر می بُرند؟!
به کدامین گناه بلوغ را
در زیربوته های نیلی احساس
به مرگ محکوم می کنند؟!
به کدامین گناه ما را
لا شه ای می خواهند
رها شده در مرداب عادت ها!؟

"فاجعه"

تمام فاجعه وقتی آغاز شد
که قلب تو یخ بست.
و زمستان اطلسی باغچه را خشکاند.
من نمی خواستم تمام شود
اما اگر تمام نمی شد
تمام می شد در من
تمامیت عشق
آزادی، حقیقت.

"نیایش"

بی تو
به لاجوردی مسجد پناه آورد م.
به درگاه رود
علف
جنگل
ستاره
و از تمامی هستی ام
دستانی ساختم
برای نیایش
برای دعا
تا با تو ارتفاع ستاره را اندازه بگیرم.
و به شرقی ترین نقطه عالم سفر کنم.

"رها"

رها شده از فساد پوست و تن
سرسبز تر از همیشه
جوانه خواهم زد.
دیگر نیلوفر نخواهم بود.

باید سرو باشم
آزاد و رها و استوار.

"آرزوی آبی"

در شهری خاکستری
در پاییزی زرد
عشق سرخ
با سرانگشتان سفیدش
آرام بر پنجره قلبم کوفت
تا آرزوی آبی را بر من هدیه دهد .

"تیر فراق"

دلَم آتشکده ای است
که عشق ات فروخته می دارد.
دلَم پرنده زخم خورده ای است، به تیر فراق.
کاشکی بسوزد این فراق
که مُدام بسوزم از فراق.

چشماتم دختران شوق
نشسته ی بر چهارراه فصول
خسته از این همه انتظار.

"درد عاشقی"

هر دم در کوره پر لهیب آتشی
به امتحان کشیده می شوم.
هر دم به فتنه ای
آزموده می شوم.
آه ! از سلسله زلف بتی
که چنین در پیچاپیچ راه
به درد عاشقی
گرفتارم کرده است.

"سایه"

روزی که تو رفتی
سرد و بی اعتنا
چون سایه...
خوار و زیون
به پاهایت افتادم
که نرو.
که دوستت دارم
و بی تو می میرم.

و من پشت سیم های خاردار
با خاری خلیده به دل
کشان کشان همچون سایه
به دنبال تو می آیم.
تا شاید دل سخت تر از سنگت را
به رحم آورم
که بازایی
که بازایی.

"وقتی آزادی نباشد"

وقتی آزادی نباشد
مردمی هم نیست.
نان هم نیست
سفره ها خالی است.
درست همچون قلب ها
خالی از عاطفه، خالی از عشق.
و یا همچون مغزها
خالی از فکر تازه، ایده ی نو.

وقتی آزادی نباشد
دیگر حتی
ریسمان سستی هم نیست
تا تو
اعتمادت را از آن بیاویزی.

وقتی آزادی نباشد
چگونه می توان
کرم شبتابی بود
در انبوه بوزینه ها؟

که به جرم روشنگری
می کُشدت
که چرا روشنی؟!!

"پرنده فقط يك پرنده بود"

درغروب هر روز
وقتی پرنده به بالا نگاه می کرد
میله های فلزی را میدید
که او را از آسمان جدا ساخته اند.
پرنده با بال های شکسته
و لبان به هم دوخته اش
برای آبی آسمان
شعر رهایی می سرود.
در خاطر او
جز رنگ تیره و خاکستری، هیچ نبود.

زیرا پرنده فقط یک پرنده بود.

"من هر روز فروتر می روم".

چگونه بهار را باور توانم کرد
وقتی درختان همه خشکیده اند.
و برگها زرد...
و جایی تو بر نیمکت رو به غروب باغچه دلمرده
خالی است...
وقتی که من
تنهاترین دختر خاکستری، شهر زردم.
وقتی که ذهنم دیگر سبز نیست.
و پرندگان آبی احساس
از قلبم گریخته اند.
من هر روز فروتر می روم
و کمتر خود را باور می کنم.

"به تو مانند کردن نمی توانم."

چشمات رنگین کماتی از تمامی رنگهاست.
وقتی به چشم هایم خیره می شوی
وقتی نسیم عطر پیرهن ترا می پاشد
این سپیده دست های توست
که موهای طلایی باتوی آسمان را
شانه می زند.

خنده ات شکفتن گل را می ماند.
و گریه ات قطرات شبنم را.
و تو چنانی
به لطافت و شکوه
به پاکی و صمیمیت
که نه جویباران، و نه کوهساران
که نه آفتاب، و نه گلبرگ شقایق را
به مانند تو نمی یابم.
و چنان مقدسی و معصوم
که بر مآذنه های شهری چنین آلوده
خواندن نامت را روا نمی دانم.

تو فاخته ی عشقی
آزاد و سپیکال.
که چون پرواز میکنی
صدای بال هایت
تمامی ذرات هستی را
به رهایی و پویایی صلا در میدهد.
و من هیچ عقاب تیز پروازی را
به مانند تو نمی یابم.

"حضور"

اگر آدمی
غیر تو را بهشت.
دنیای دوزخی
بهشت موعود پیامبران می شود.
و لحظات آدمی سرشار از جاودانگی می گردد.
اگر حضور مستمر تو در آن لحظات باشد.

"هراس از بی تو بودن"

باران
گریه ی شبانه ی من است
که اینگونه می بارد.
زار...
و رعد...
پنجه ی اضطراری است
که سینه ام را می خراشد.
و سبزه ها
نه مگر دستمال سبز خدایند
برای سُنردن اشکهای بیکسی ام.

من کی ام ؟
پرتوی از روشنایی روی دوست.
محصور سایه ها و محبوس دیوارها
گورستان سرد و تاریک
آرزوها، امیدها

با اژدهای سهمناک هراس
هراس از بی تو بودن
در درون.

"اگر چه بالی برای پرواز ندارم"

اگر چه بالی برای پرواز ندارم
و نه آسمانی برای بال گشودن.
اما روزی میله های قفسم را
خواهم شکست.
و آبی آزادی را
در آغوش خواهم کشید.

گر چه می دانم در این سرای
هر چه هست عدم " است -و- نیست "
و " ناامنی ".
اما من ایمان دارم به اینکه

در نیست "هستی" باید
و در نبودن "بودنی".

اگر چه هرگز بر صحیفه تاریخ
جزستم و نابرابری ننگاشته اند.
اما می دانم
که یکروز نچندان دور
توده های بیدار بپا خواهند خاست.
و ترازوی عدالت را خواهند آویخت.
و آزادی را محقق خواهند ساخت.
من ساده لوح و دل خوش به وهم نیستم
و در آغوش خیال گرم نخفته ام.
چرا که طالب آزادی ام ، عدالت ، حقم.
من از سکوت امروز
جسارت فریادهای فردا را
میشنوم.
تو نیز
اگر سرتا پا گوش باشی
و همه تن چشم
این همه را خواهی شنید.
این همه را خواهی دید.

"برای سرانگشتانت"

هر صبح گنجشک ها
حرف هایت را تکرارکنان
با من زمزمه می کنند.
و پرستوان نامت را
که متبرک است و عزیز
بر تنه ی درخت پیر بادام حکاکی.

ابرها

سیمای نجیب و چشمان اثیری ات را
ترسیم می کنند.
و گردش پاندول
با تیک تاک مداوم ساعت
به صدای پاهایت می ماند
که همواره در راهند...
و من خوب می دانم
که انحنای سرانگشتان مهربانت
بر گلبرگ های لطیف مینا
نقشی است همواره ماندگار.

"بی تو"

بی تو
درخت پیر نارون
که تنها شاهد عشق ما بود

زرد شد.
سارها
از روی شاخه های بلند امرو
پر زدند و رفتند.
بی تو
آسمان ستاره باران نیست.
دوستان همدیگر را بنام نمی خوانند.
و صدای شکستن ساقه ها
و خش خش برگها
در تمامی وسعت باغ می پیچد.
بی تو صدا
صدای قارقار کلاغان است.
و خُر و نُف بیست و چهار ساعته باغبان
و خمیازه ی شبانی که سپرده است
گله را به خدا.

"شانه تنهایی"

دو آئینه
شفافتر از آب
روشن تر از آفتاب
با نفس هایی که
عطر خاک را دارند
و بوی باران را
از بارش خود
خیس می کنند
شانه های تنهایی مرا.

"گناه"

گناه من این است
که پرده های ضخیم زردوزی شده ی
خانه ام را کنار زدم
و از تمامی توانایی ام
مشتی ساختم
که شیشه تنهایی خود را بشکنم.
تا میان من و آن مردِ دوره گرد
تا میان من و آن سائل سیاه چادر
تا میان من و کودکان مُردنی همسایه
غربتی حس نشود.

گناه من این است
که زندگی را بی قرارداد پذیرفتم.
تا نیروی حقیقت صافم کند
و دور دارد از ابتدال عادتها.

گناه من این است

که می میرم برای آزادی
برای تنفس "هوای تازه"
برای دوستی و عشق.
و صادق بوده ام با خود
حتی بر روی
صندلی های بازجویی.

"به من بگو چرا؟"

برای دوستان هم قفسم(ستاره تمیزی، رقیه نوجوان و فریده محمد الفت)
که در سال های 1368-1372 با آنها در زندان تبریز بودیم:

در شب های طویل بازجویی های مُمتد
شیارهای سرخی بود
بر پاهای ظریف "ستاره" .

به من بگو
ای آن که می دانی
چطور انسانی
می تواند انسان دیگر را
کتک بزند؟!
شکنجه بدهد؟!
با کابل تنش را مجروح کند!؟

به من بگو
ای آن که می دانی
چرا "ستاره"ی مرا
در شبی چنین تاریک
که می توانست
نور بیفشاند...
و راه بنماید...
در سلول های تاریک محبوس کرده اند!؟

و به "فریده"
که خاطره ی یکایک گل های سرخ را در سینه اش کاشته
اجازه نمی دهند
تا از لبانش نور جاری شود!؟

و رقیه
که همیشه صریح و بی پرواست
چرا هیچ وقت نمی خندد!؟

به من بگو
ای آن که می دانی!
چرا می باید
بهاء پاکى و شرافت و آزادگی
زندانی و تبعید و بایکوت باشد؟
به من بگو چرا . . . !؟

"كجاست راه رهايي؟"
كجاست راه نجات؟!
كجاست آن كسى كه مى گویند:
بُعد ندارد.
و رنگش به رنگ بى رنگى است؟!
و چيست حقيقت؟!
حقيقت آيا سياهى چشمان "ستاره" نبود؟!
كه در پشت ديوارهاي نا برابري
به سقف خيره مى شد.
و با نردبان اعتماد به توده هاى زحمتكش
به حقيقت مى پيوست؟!

حقيقت آيا همان درخشش نگاه دخترک
معصومى نيست
كه مادرش به كفاره گناهانش
او را زاد و در چاه انداخت؟!

چرا كسى صداي مرا نمى شنود؟
من در کدام نقطه از زمان ايستاده ام
كه چنين بوي درد و نور مى دهد پيرهنم؟!

تمام شهر
تمام كلاغان شهر مى دانند
كه من از اين همه اجسام سه بُعدي سرگردان
كه بى هيچ عشقى و احساسى
رخوت تن هاى شان را با خود
به بستر متعفن شبها مى سپارند
تا آبستن نوزادان بى سر و بى قلب شوند
چه مايه بيزارم.

تو هيچ مى دانى.
چرا من بدنام ترين دختر شهرم ؟!
زيرا كافر شدم و هستم خواهم بود.
به مكتب آري!!

حلاج جان مرا
چه باك از مردن؟!
چرا كه از وقتى
پشت به قبله
رو به سوي گلسترخ
نماز مى خوانم
به هر كجا كه مى روم.
چوبه دار خودم را
بر دوش ميكشم.

"قفس"

وقتی قناری رفت و برنگشت
برای من قفسی ماند خالی از پرواز.
من شکستم
و هیچ دستی
تیکه های مرا جمع نکرد.
و آن که در من تنیده بود
رفت و دیگر برنگشت.

"بیدادگاه تبرها"

من در تو کاشته شده ام.
من در ریشه های تو زندگی میکنم.
و از روزنه ی برگ های تو
نور جذب میکنم.
نفس می کشم.

در بیدادگاه تبرها
سبز بودن
گناه کبیره ای است
که حکم محتومش
آویخته شدن
بر صلیبی است
که مسیح می گرداند
عاقبت
حواریون این راه سرخ را.

"زندانی"

چرا بر بی کسی عاطفه
و بیهودگی عشق نگریم؟!
وقتی لرزش دست و دلم
دام فریبی شد.
تا ایوب جانم را
زندانی
سیاه دل ترین نهنگ ها سازد.

"تجربه"

بهار نمی آید.
و چراغ هزار تکه ی قلبم
نه یکبار
که هزار بار
تجربه می کند
شکستن را.

"*پنجره"

وقتی پرنده
بی توجه به
تابلوهای پرواز ممنوع...
از ارتفاع سیم های خطر
بالتر بپرد.
لب های پنجره
برای خندیدن
تا انتهای آسمان
باز خواهد شد.

"جزیره"

من یکی جزیره ام
محصور موج های عاصی و آب های سرد.
بیا مرا ببر ای یار
چرا که آن قله
آن ارتفاع ناشناخته
آشیانه ی روح من است.

من آن بالا را می شناسم
و نی گلوی من
سرخ و آفتابی
برای هرچه سبزه و گل است
ترانه های سبز می سراید.

"لحظه عاشقی"

تو مثل خواب دم صبحی.
عزیزی...
تو مثل حوض پر از آبی
زلالی...
تو مثل لحظه عاشق شدنی.

"تو از کدامین قبیله ای؟"

پژواک صدایت را
از لبان سنگی کدامین صخره خواهم شنید؟
در آئینه کدامین رود
تصویر تو جاری است؟
تو در انتهای کدام کوچه ایستاده ای؟
این چنین سبز و تن بلور
که پر می کنی جام تنهایی مرا
با صد فتنه ، صد بلا...
تو در امتداد کدام جاده جاری می شوی
این چنین آبی و آزاد.
که جان من
زندانی چاه زنخدان تو می شود.

و روح اسیر دستان آفتابی ات.
تو در کدامین نقطه از زمینی؟
تو از کدامین قبیله ای؟

"غسل نور"

کاشکی
باران بیارد شبی
تا گیسوانم را
با باران بشویم.

با سبزه برویم
عشق را نفس بکشم.

و آزادی را
با نور سرخ غسل دهم.

کاشکی شبی باران بیارد.

"عاشقانه"

عاشقانه ها را
کس نمی سراید.
عاشقانه ها را
عشق می سراید.
زنده باشی ای عشق
که چنین خوب و بزرگی.
که چنین صاف و باران زده ای.

"آغاز"

من از معصومیت نگاه تو
از سادگی کودکانه ات
دانستم
که رویش یک برگ
گریه ی یک ابر
بی سبب نخواهد بود.

دانستم که دیوان زندگی ام
از غزل های عاشقانه
جان خواهد یافت.
دانستم
که عشق را آغازی دگرباره خواهد بود.

"جاودانه"

تو در من جاودانه شده ای
و من بوي خدا را
از عطر نفس هاي تو می شنوم.
و از تمامی
گناهان کرده و ناکرده
به محراب دست هاي بارانی ات
پناه می برم.

"حضور دانم"

تنت ارزانی دیگران باد
قلبت را
احساس آبی و آزادت را
به من ببخش.
نامت ارزانی دیگران باد
مفهوم عمیق و آسمانی
اسمت را به من بگو.
خلوتگاه ی خانه ات ارزانی این و آن باد
مرا به خلوتگه آب ببر.
به آنجا که عشق به دریا می پیوندد...
و دریا به آسمان
و آسمان به خدا
به ابتدای جهان
آنجا که مسیحایی عشق
می گدازد و می نوازد...
می میراند و باز می آفریند
به آنجا که سیزه حرف می زند
به آنجا که صفحه ی خاک
پر می شود از جای پای من و تو
به آنجا که تو، من می شوی
و من، تو

آه... .

ای یگانه صمیمی
ای جاودانه
ای حقیقت هستی
برای من تو بمان ای عشق
که تو در سراسر وجود من
معنای حضور دانی.

"پیچك"

تمام هستی من
چارچوب پنجره ای است
که تصویر ترا

قالب می گیرد.

تمام هستی من
گیاه خودرو و تنهایی است
که پیچک یاد تو
از آن بالا می رود.

تمام حرف های من
قصه های مکرر عشق است
کهنه ولی بی پیرایه
که برای تو تکرار می کنم.

"جشن ماهی ها"

بیا و هوای مانده و نفس گیر خانه ام را
با عطر نفس هایت تازه کن.
مرا به حوضخانه
چشمه ات ببر
به جشن ماهی ها.

"برای آزادی"

در نگاهت
مرطوبترین جنگل هاست
در نگاهت
پرنده غمگینی است
که همواره آزادی را آه می کشد.

"برای نگاهت"

اگر دستهایت را
اگر عاطفه ات را
اگر صدایت را
از من گرفتی.

نگاهت را از من نگیر
که من با نگاه مهتابی تو
در ماه خانه می سازم.
با خورشید همسایه می شوم
و به سرچشمه نور می رسم.

"بخشش"

ترا ای پاك، ای صمیمی
ای مهربان ساده و صادق

ترا من
بی سببی دوست نمی دارم.

بزرگ همچون مسیحا
گناه یهودا را خواهی بخشید
می دانم
می دانم.

"جام جان"

راهی بزن ای یار ما
ای شاه شیرین کار ما
شعری بخوان از نای جان
شاید جهان گردد جوان
چرکین قبای ظن و کین
از قامت یاران یکن
آتش بزن بر جان و تن
تا بر رهی از این کفن
حافظ شدم از سرّ عیب
با آفتابی در دهن
با شمس شبها در سخن
تا بشکنم زندان تن
تن بی تو شد اما کجا؟!
جان می شود بی جان تو
دل در کجا باید چنین
نوری که بود در جان تو؟!
بگذشته ام از خویشتن
خارج شدم از جان و تن
در جام جان بنگر مرا
تا دریایی ام در خویشتن.

"دلم داغدار قتل عام لاله هاست"

در میان حلقه ی دستانت
مثال شقایقم
مست و عاشق.

جدا از گلدان آغوش
پایمال بادهای بی اماتم
چنانکه بینی و دانی.

چشم هایم
روشنند و تابان
آنگاه که خیره اند
در چشمان تو.

چشم هایم
دو گورستان سرد و تاریکند
آنگاه که دلمرده اند و تنها

بی نگاه جانفزای تو.

و لبانم
بوسه گاه بوسه ات
بی لبانت ناله گاه
و دلم
داغدار قتل عام لاله هاست.

"اگر ما همه یک تن باشیم"

اگر ما همه یک تن باشیم
و یک تن همه ما
می توان هر ناممکنی را ممکن ساخت.

می توان از خاک پرنده ساخت
از انسان، خدا.

کوه را به دوش گرفت
و باد را نشانه رفت.

می توان کلمات
نتوانستن، ندانستن و نمی شود را
که منفورترین کلماتند
از تمامی قاموس ها حذف کرد.

اگر ما همه یک تن باشیم
و یک تن همه ما.

"دهاتی"

(در سوگ پدرم.)

ای کوه
ای استوار
ای بلند
ای نور
ای پرنده
ای بهار.

ما در فراق تو
ابر پاره - پاره ایم.

انگار
خود گریه
خود حسرت
خود غصه ایم.

اندوه تو
شکستن قلب پرنده بود.

اندوه تو
زخم تلخ تازیانه بود.

دستان تو
ای کارگر پیر
پر زخم و پر چروک
به یقین باز می کند پنجره ها را.

هر چند مرده در دل من شور زندگی
اما
آواز ساده ات
ای دهاتی ساده
ای دهاتی صمیمی و مهربان
ای پدر

می شکند فاصله ها را
لبهای تو، بوسه گاه فتح می شود.

"سکوت مادر مرگ"

دلم ابريست
چشم هایم بارانی
سرم طوفانیست.

و انگار آفتاب تموز است
که بر تنم تابیده است.

سکوت، تلخ و گزنده
سکوت، مادر مرگ.

مرا از اندیشه ی آزاد
از تفکر سبز
باز می دارد.

که تا با تو نگویم
چه مایه غمگینم.

"جز تو کردگاری نیست"

آسمان وقتی بغض تو را می بیند
ابری می شود
و پنجره های باز
از احساس دلتنگی ات بسته.

هر سحرگاه این گریه ی توست
که بر بالش سبزه می غلتد.

آنکه تمامی فصول را میتواند، بشناسد
و راز همه رنگها را در یابد.

خود تویی
و جز تو کرد گاری کیست؟!

تنها تویی که آفریده شده ای
تا بیافرینی
دوست بداری و عشق بورزی.
همه ی آنچه را
که از ابتدای خلقت انسان
ستوده اند، خود تویی.
و جز تو کردگاری نیست!

رازیت میان چشم تو و
سرچشمه خورشید

رازیت میان تو و
پرنده و پرواز

در تو کسی است
خوب و صمیمی
بزرگوار و مهربان
که ترا با خدا و عشق
که ترا با کتاب و نور
که ترا با گل و سبزه
پیوند می زند
و از تو می طلبد
بخویش بازآیی.

"شهادت"

به ظلمت در
بیژنی هستم
با دو چشم آرزومند.

شاید که نگاه ثریایی تو
منیزه رهایی بخش من باشد
از چاه تیرگی.

آیوی ام
در دل نهنگِ آزمندِ تلخکامی.

امید آنکه
آواز لبانت
بر من آیاتِ صبر را فرا خواند.

ابراهیمی ام
چاقو نهاده بر گردن اسماعیل خویش.

تا به اثبات رسانم.
توحید در ایمانم را
نسبت به تو
یعنی به اصل نور.

به خاستگاه کوه و سبزه و آب.

عیسای ام
آویخته بر چار میخِ جهل و تزویر و زر و زور.

مصلوب
به جرم عشق و دوستی.

باشد که شهادتِ من
و دعایِ مادرم ، مریم عذرا
کفاره گناهان دیگران باشد.

"باور یک"

ای یک
ای یکی که
خانه در آسمان نهم داری
و بر دروازه هفت شهر عشق
نامت حک است.
و از هر شش جهت سرود سبزه
چون آب، جاری است و حیاتبخش.

سوگند به تو
که با پنج حسم ، ترا دریافته ام
نمی گویم تمامیت ترا،
که با باور تو
تمامیت خود را دریافته ام.

"مرثیه"

آیا من همان عباس نیستم
که دست هایم را بریدند
تا گل‌های باغچه را خشکیده دارند؟

آیا آن دخترکِ معصومی که
در صحرائِ عربستان
زنده به گور شد
جوانی و شادابی من نبود؟

آیا من آن مریمِ عذرا نیستم
که آماج هزار گونه تهمت می سازند...
آیا من نه آن یوسفِ صدیقم
که برادران پیرهنم را به گرگ سپردند
و خودم را به چاه؟!
آیا آن لاله ، لاله جگرسوخته
خود من نیستم
که به گناه بی گناهی سوختندم؟

"برای شب های شعر و ادب"

امشب وقتی دلم
همچون تمامی شبها
گرفته بود.

به حمام رفتم
تا دوش آفتاب بگیرم.

در لوله های رابطه
نوری نمانده بود.

رفتم سراغ محفل کوران
تا جام تنهایی مرا
از شعر پر کنند.

اما آنجا ، آنچه بود
غباری از دود و بوی نیرنگ بود.

"دوستت می دارم."

چشمهایت
بخت تیره منند
و کمان ابروانت
قامت خمیده به دردم.

موهای مجعدت
به راه پر پیچ و خم زندگی ام می ماند.

و زندگی ام
به خواب پریشان نرگس بیمار.

آه که چه شباهتِ شگرفی است

میان من و تو
و من آنچنان دوستت می دارم
که اگر
خاری به پای تو در خلد
قلبم را خسته می کند.

"انتخاب"

وقتی تو می خندی
انگار تمامی باغ می خندد.

وقتی تو می گریی
انگار ابرهای عالم می گریند.

وقتی تو مهربانی می کنی
خورشید از خجالت آب می شود.

تو مجموعه دو بی نهایتی
تو پیوندی از آب و آتشی
تو پیوندی از باد و خاکی.

اشک و لبخندم
راحت را انتخاب کن.